

شماره جلسه: ۶۲	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۲/۱۰/۲۸	باور
روی کرد: آیت مدار / علم مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

چنگیز لباس گرم پوشیده و شال و کلاه بر سر و گردن خود کشیده، وارد کلاس شد. دست راستش را از جیب درآورد و جلو دهانش گرفت و سرفه‌ی شدیدی کرد. صدای سرفه‌ی او در کلاس پیچید. غیر از حسنگ، هنوز کسی نیامده بود. چنگیز، بی‌توجه به حسن، به سمت نیمکت خود رفت، با صدای بلند سرفه‌ی دیگری کرد و بدون این‌که دست‌هایش را از جیب درآورد، نشست.

حسنگ به سمت او برگشت و حال او را پرسید: «سلام چنگیز. حالت چطوره؟ سرما خوردی؟!»

چنگیز که حوصله‌ی حسنگ را نداشت پاسخ داد: «سلام. چیزی نیست. حالم بهتر شده.»

حسنگ با تعجب پرسید: «بهتر شده؟ یعنی قبلاً حالت بدتر بوده؟ به مطب دکتر رفتی؟»

چنگیز بی‌حوصله بود، اما سعی کرد با رفتار شیطنت‌آمیز، حسنگ را از خود دور کند: «آره. خیلی بدتر بودم. اما بهتر شدم. آخه طبیعیه. هر کس دیگه هم بتونه یخ‌های دریاچه رو بشکنه و عرض اونو شنا کنه، حتماً از سرما یخ می‌زنه، مِث مرغ منجمد. من که فقط سرما خوردم. چیزی نیست.»

حسنگ که چشم‌هاش از تعجب درشت شد پرسید: «چی کار کردی؟ تو عرض دریاچه رو شنا کردی؟! واقعاً؟»

قبل از این‌که چنگیز پاسخ بدهد، سه چهار نفر از بچه‌ها وارد کلاس شدند. حسن هنوز غرق تعجب بود. منتظر پاسخ چنگیز نماند. مات و مبهوت سر خود را برگرداند و از کوله‌اش کتاب و دفتر خود را درآورد و روی میز گذاشت.

سایر بچه‌ها هم آمدند. آقای معلم با تأخیر رسید. برف روی پالتواش باقی مانده بود. آن را تکاند و به گیره آویزان کرد. ریش و سیبل معلم برفک زده و بینی او از سرما قرمز شده بود. حسنگ برخاست و با صدای معلم که بچه‌ها را دعوت به نشستن کرد روی نیمکت آرام گرفت.

معلم درس را آغاز کرد. در مدت تدریس او، چنگیز مدام سرفه می‌کرد. این سرفه‌ها به حسنگ فهماند که سرماخوردگی چنگیز جدی است و ظاهراً او واقعاً دریاچه را با شنا عبور کرده است.

ظهر که مدرسه تعطیل شد؛ بچه‌ها آهسته از مدرسه خارج شدند و در برف سنگین که همه جا نشسته بود به سمت خانه‌های خود رفتند. حسن از دور چنگیز را با نگاه خود بدرقه کرد؛ نگاهی همراه با تعجب و احترام. با خود اندیشید:

«چنگیز واقعاً توی این سرما با شنا از رودخونه عبور کرده! دمت گرم پسر.»

به خانه رسید. لباس راحت پوشید و به زیر کرسی سرید. مادرش وارد اتاق شد و سفره را روی کرسی پهن کرد. حسنگ سر خود را زیر لحاف کرسی در آورد: «سلام مامان، ناهار چی پختی؟!»

مادر بسته‌ی نان‌ها را روی سفره گذاشت و پاسخ داد: «سلام حسنگم، روز برفی با ناهار مخصوص. آگه حدس زدی؟!»
حسن بی‌درنگ گفت: «گمون می‌کنم آش رشته.»

مادر که به سمت آشپزخانه می‌رفت، حرف حسن را تأیید کرد: «آفرین پسر. از کجا فهمیدی؟!»
- «از بوی اسفناج پخته و کشک.»

سپس مشتاقانه از زیر لحاف کرسی برخاست و به دنبال مادرش وارد آشپزخانه شد تا کمک کند.
مادر، کاسه‌ها و قاشق‌ها را به دست او داد و گفت: «پس گمون نکن، یقین کن که آش رشته داریم.»

حسنگ و خواهرش در کنار پدر و مادرشون ناهار خوردند و از مدرسه و کار گفتند و خندیدند. حسن به یاد آورد که چنگیز در دریاچه شنا کرده و سرما خورده است. با اشتیاق گفت: «بابا، مامان می‌دونید! نمی‌دونید. چنگیز رفته دریاچه، یخ-های روی اونو شکونده. بعد توی آب اون شنا کرده.»

پدر قاشق آش را به دهان گذاشت و تکه نانی را برداشت و قبل از آن که نان را به دهان بگذارد، پرسید: «مطمئنی؟!»
- «بله بابا. اون شدید سرما خورده.»

- «سرماخوردگی او به دلیل شنا توی دریاچه است؟!»

- «بله خودش گفت.»

- «کسی اونجا بوده؟ کس دیگه‌ای هم دیده که چنگیز توی دریاچه شنا کرده؟!»

- «نمی‌دونم.»

- «توی سرمای این چند روز بعیده کسی بتونه بره یخ‌ها رو بشکونه و توی دریاچه شنا کنه.»

- «خودش گفت بابا. خیلی هم سرفه می‌کرد.»

- «تو باور کردی اون شنا کرده؟!»

- «آره سرما خورده.»

- «هر سرما خوردنی که مربوط به شنا کردن نیست. برای باور کردن، نیاز به دلایل دیگه‌ای هست.»

- «بارو یعنی چی پدر؟!»

- «یعنی همین که تو ادعای چنگیز رو پذیرفتی که توی دریاچه یخ زده شنا کرده. دلیل تو هم اینه که او سرما خورده.»

- «پس باید چه کار می‌کردم؟!»

- «برای باور کردن دلایل دیگه‌ای هم نیاز داری. همین جوری که نمی‌شه همه چی رو باور کرد، هر ادعایی رو که نباید

باور کرد. در این صورت می‌شی یه پسرک زودباور.»

- «زودباور؟!»

- «آره زودباور. یعنی کسی که با اولین ادعای دیگران، یا با اولین نشونه، حرفی رو باور کنه، به او می‌گن زودباور. البته برعکس‌اش هم هست.»

- «یعنی چی؟»

- «این که کسان دیگه هم هستن که هر چی دلیل براشون بیاری، بازم باور نمی‌کنن.»

- «پس من زود باورم؟»

- «اگه دلایل کافی برای پذیرش هر حرفی داشته باشی، نه! زودباور نیستی.»

گفت‌وگوی حسن و پدرش، او را از خوردن ناهار بازداشت.

مادر نهیب زد: «مرد چه کار این بچه داری، هی فلسفه پیچش می‌کنی! بذار بچه ناهارش رو بخوره. بخور پسر، آشت

سرد می‌شه. فیلسوفا اول آشنون رو می‌خورن، بعد فلسفه می‌بافن.»

- «می‌بافن!»

- «وای زن! دیدی چه کار کردی؟ بحث رو منحرف کردی. حالا بیا بافتن فلسفه رو براش توضیح بده. این جوروی ناهار

که هیچ، شام‌اش هم می‌مونه سرد می‌شه.»

- «بخور پسر، بحث بمونه برای بعد از ناهار. ضمناً توی سرما، شنا توی دریاچه کار غلطیه، بهش فکر نکن.»

خواهر حسن غر زد: «مامان، چرا این بار هم پیازداغ ریختی؟ مگه نگفتم هر وقت آش می‌پزی پیازداغ توش نریز. من

هر چی جدا می‌کنم هنوزم هست.»

- «وای دختر جون، گفتم سیر نریزم، گفتم چشم. پیازداغ رو هم که جدا گذاشتم، خودت ریختی حالا به من ایراد

می‌گیری!»

حسنک حرف‌های پدر و مادر و خواهرش را نمی‌شنید. اصلاً متوجه نشد که چطور آش را خورد.

باور کردن، یا زودباوری و دیرباوری، برای او شده بود معما: یک معما که نمی‌دانست آن را چگونه حل کند.

حسنک، عصر به زیر لحاف کرسی رفت تا خواب لذت‌بخش عصرانه‌ی زمستانی در زیر کرسی را از دست ندهد. او

خواب عصرانه‌ی زمستانی، به ویژه در روزهای برفی، در زیر کرسی را بسیار دوست دارد.

در زیر لحاف کرسی، به گپه‌ی زغال‌های سرخ و آتشین که از خاکستر اطراف منقل در زیر کرسی پیدا بودند خیره شد.

در تاریکی زیر کرسی، زغال‌ها، نور سرخ خود را پخش می‌کردند. او در زمستان عادت داشت برای اندیشیدن، به زغال‌های

درون منقل کرسی نگاه کند.

به معمای باور فکر کرد. نتوانست آن را حل کند. از خود پرسید: «یعنی باید چطور بفهمم که حرف کسی درست یا

غلط است؟! چطور باور کنم یا باور نکنم؟! اصلاً چطور مشخص کنم که چه حرفی را باور کنم یا باور نکنم؟»

پاسخی پیدا نکرد. پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت.

روز بعد، در مدرسه از بچه‌ها پرس‌وجو کرد که آیا کسی می‌داند چنگیز در دریاچه شنا کرده است یا نه. کسی خبر نداشت. برای برخی که اصلاً مهم نبود، چون چنگیز را قبول نداشتند. در حیاط مدرسه از ناصر پرسید: «ناصر، تو خبر داری که چنگیز توی دریاچه شنا کرده، بعدش سرما خورده؟»

ناصر گلوله‌ی برف در دست خود را به سمت دیوار پرت کرد و گفت: «کی گفته؟»

- «خودش. خودش دیروز برام تعریف کرد.»

- «و تو هم باور کردی؟!»

وای. باز دوباره کسی با تردید از او پرسید که او حرف چنگیز را باور کرده است یا نه!

- «خب! گفت سرما خورده چون توی دریاچه شنا کرده»

ناصر خم شد و یک مشت برف از زمین برداشت و گفت: «اولاً او چون برادرش رو کتک زده، بعدش هم از ترس باباش نرفته خونه، شب تا دیروقت بیرون مونده، موقعی که باباش اونو برده خونه، او از ترس و سرما، داشته منجمد می‌شده. به این دلیل سرما خورده.»

- «پس سرما خوردن او ربطی به شنا توی دریاچه نداره؟!»

ناصر بدون این‌که به پرسش حسنگ توجه کند، گلوله‌ی برف را به سمت نقطه‌ی قبلی در دیوار پرتاب کرد و جمله‌ای گفت که تعجب حسنگ را چند برابر کرد: «ثانیاً، چنگیز اصلاً شنا بلد نیست. اون توی تشت حموم هم غرق می‌شه. وقتی می‌ره حموم، دایی و عموش، به عنوان نجات غریق مواظبش هستن.»

- «تو اینو از کجا می‌دونی؟»

- «خودم تابستون دیدم که توی رودخونه التماس می‌کرد کمکش کنم.»

- «پس اون به من دروغ گفت؟»

- «تو رو ساده و زودباور گیر آورده، برات چاخان کرده، خالی بسته، تو هم باور کردی.»

حسن وسط حیاط مدرسه، در میانه‌ی برف‌ها، بهت‌زده و هاج و واج ایستاده بود. درمانده و حیران، از خود پرسید: «دروغ چنگیز را باور کردم؟! این باور چیه که من نمی‌دونم چطور راست و دروغ رو تشخیص بدم و بعد اونو باور کنم یا نکنم!»

سرافکننده و ناامید، به راه افتاد. حتی به برف‌هایی که از بالای چکمه‌ی پلاستیکی او وارد شده و ساق پایش را خیس و سرد کرده بود، اعتنا نکرد. در مسیر خود تا خانه، از کوچه‌های پر از برف گذشت و به باور فکر کرد.

پرسش در کلاس (تمرین باور کردن - آگاهی، یا تردید): الگو - احتجاج (آفتاب آمد دلیل آفتاب)

- الان روزه یا شبهه؟! مطمئنی؟!!

- بیرون برف اومده؟! باور کردی؟!!

- آگه هویج بخوری، چشمت قوی می‌شه! می‌دونستی؟!

- آگه سالاد بخوری نقاشیات خوب می‌شه! باور کردی؟
- فردا مدرسه تعطیله؟! نمی‌دونی؟ تردید داری؟
- مهدی که نیومده مدرسه، منتظر بوده که با معلم و همهی بچه‌های کلاس بریم دیدنش. می‌دونستی؟! اصلاً می‌دونستی چرا نیومده؟
- ورزش کنی دیرتر مریض می‌شی. از کجا می‌دونستی؟
- ایران ما پرجمعیت‌ترین کشور دنیاست! باور کردی؟
- پیر که بشی جسمت ضعیف می‌شه اما عقلت کامل تر می‌شه. واقعاً؟
- مگه می‌شه از بی‌ادب‌ها، ادب رو آموخت؟ واقعاً؟
- پدر و مادرت دعا می‌کنن تو از اونا موفق تر بشی! می‌دونی؟

عصر آن روز، حسنگ به کارگاه کوزه‌گری پدر قاسم رفت. پدرش او را فرستاد تا کاسه‌ها و بشقاب‌های سفالی را بگیرد. وارد کارگاه شد:

- «سلام عباس آقا.»

- «سلام حسنگ، حالت چطوره؟ بابات چطوره؟»

حسن متوجه حضور معلم روستا در کارگاه شد: «سلام آقا معلم.»

- «سلام حسن.»

سپس رو کرد به استاد کوزه‌گر و پاسخ داد: «خوبم، بابام هم خوبه، خیلی ممنون.»

- «بفرما داخل، جلو در نه ایست.»

حسن جلو رفت و روی نیمکت کوچکی که قالیچه‌ی کهنه‌ای در سطح آن پهن شده، نشست. آقای معلم که روبروی او،

بر نیمکت دیگری نشسته بود، یک لیوان چای در دست داشت: «بفرما حسنگ»

- «خیلی ممنون آقا، شما بفرمائید.»

حسن به کار استاد کوزه‌گر خیره شد. او پشت دستگاه چوبی نشسته بود و زیر پایش یک صفحه‌ی گرد و پهن بود. با

پایش آن صفحه را می‌چرخاند. بر روی میز دستگاه، صفحه‌ی دیگری بود که به صفحه‌ی پایین متصل بود و می‌چرخید.

مقداری گل بر روی صفحه‌ی بالا بود که همراه آن می‌چرخید. عباس آقا، با مهارتی خاص، آن گل را که در حال چرخش

بود با دستان خود شکل می‌داد: او در حال ساختن یک گلدان گلی بود. حسن محو تماشای حرکات دست‌های پدر قاسم

بود. با خود اندیشید: «خوش به حال قاسم. هر وقت بخواد می‌تونه بیاد و مقداری گل روی این دستگاه بگذاره و بچرخونه

و گلدون و کوزه و کاسه درست کنه.»

- «حسنگ، برای بردن کاسه‌ها و بشقاب‌ها آمدی؟!»

حسن به خود آمد و چشم از گلدان در حال ساخت که می‌چرخید برداشت و به عباس آقا نگاه کرد: «بله! بله، بابام گفت پیام اونارو ببرم.»

- «چند دقیقه صبر کن من کارم تموم بشه، می‌رم اونارو برات می‌آرم.»

آقای معلم پرسید: «حسنک چطوری؟ امروز در مدرسه بی‌حوصله بودی.»

- «بی‌حوصله بودم آقا؟!»

- «آره، کلافه بودی.»

- «چیزی نبود، حل شد. یه کسی یه ادعا کرد، بعد معلوم شد که درست نبود.»

- «عجب! یه ادعای نادرست، تو رو بی‌حوصله کرده بود؟»

به یکباره به فکر حسن رسید که معمای باور را از آقای معلم بپرسد. فرصت را مناسب دید و گفت: «مشکل اصلی اون

ادعای نادرست نبود. مشکل این بود که من خیلی ساده اونو باور کردم. آقای معلم، باور چیه؟ چطور ما باور می‌کنیم؟»

معلم، لیوان چای را که خالی شده بود، روی میز کوچک چوبی گذاشت و پای راستش را روی پای چپش انداخت و

نگاهی به حسن و نگاهی به اطراف کارگاه کوزه‌گری کرد و پاسخ داد:

«باور، پنج تا حالت داره. یعنی ما وقتی چیزی یا حرفی رو باور می‌کنیم، ممکنه یکی از این پنج تا حالت باشه.»

- «آقا پنج تا حالت؟ یعنی پنج جور باور؟»

- «نه! یعنی پنج تا پله‌ی باور. پله‌ی یکم، اینه که باور ما مثل هواست.»

- «چطور آقا باور ما مثل هواست؟»

- «هوا رو نگاه کن! می‌تونن ببینیش؟»

- «نه آقا. نمی‌شه اونو ببینم.»

- «موقعی که کسی می‌گه گمون می‌کنم، این پله‌ی یکم باوره. گمون، باوریه که مثل هواست، هیچ نشونه‌ای ازش

نداریم.»

- «پس وقتی می‌گیم گمونم، این گمون ما یه جور باوره؟»

- «بله! اگه کسی گفت که به گمونم این اتفاق افتاده، و ما باور کردیم، باور ما در حد اون گمونه. مثل این هوا.»

حسن کمی مکث کرد. به زمین نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: «موقعی که از چیزی مطمئن نیستیم، می‌گیم گمون می‌

کنم. پس گمون یه باور ضعیفه.»

به آقای معلم نگاه کرد و پرسید:

- «پله‌ی دوم چیه؟»

- «باور دوم، مثل این می‌مونه که توی این هوا که دیده نمی‌شه، گرد و غبار بلند بشه.»

آقای معلم، پای راستش را از روی پای چپش برداشت و با کف پا محکم به سطح زمین خاکی کارگاه کوزه‌گری کوفت. گرد و خاک بلند شد و تا زانوی آقای معلم و حسنک رسید. معلم به گرد و غبارها اشاره کرد و گفت: «این گرد و غبار را دیدی؟!»

حسنک دست خود را تکان داد تا غبارها را کنار بزند که روی لباس او ننشینند. با دست دیگر جلو دهان و بینی خود را گرفته بود که گرد و خاک وارد بینی او نشود. پاسخ داد:

- «بله آقا معلم.»

معلم به گرد و غبارها اشاره کرد و گفت:

- «گاهی باور ما از گمون محکم‌تره. گمون مثل هواست، اما باور دوم مثل غبار، مثل گرد و خاکی که در هوا پخش شده، و دیده می‌شه.»

حسن مشتاقانه پرسید:

- «اسم این چیه؟ این که دیگه گمون نیست؟»

- «نه این دومی گمون نیست. اسم این ایده است.»

- «ایده آقا؟! این که توی فیلم‌ها در تلویزیون، می‌گن ایده‌ی خوبی به فکر رسید، همونه آقا؟!»

معلم سر خود را تکان داد و گفت:

- «بله! آفرین. همونه. ایده، پله‌ی دوم باوره. فرقش با گمون اینه که می‌شه براش دلیل آورد. فرق گمون با ایده، مثل فرق هوا با گرد و خاکی. گرد و غبار دیده می‌شه. می‌شه اونو نشون داد.»

- «جالبه! آقا باور توی پله‌ی سوم چیه؟»

آقای معلم سر خود را چرخاند و گل روی صفحه‌ی چرخان که توسط استاد عباس کوزه‌گر به یک گلدان زیبا تبدیل می‌شد را دید و به آن اشاره کرد: «اون گل رو ببین. اون گل از چی درست شده؟»

حسن با اشتیاق پاسخ داد:

- «از خاک و آب.»

- «آفرین. همین گرد و خاک که با کوفتن پا بر زمین به هوا بلند شد، اگه با آب مخلوط بشه، تبدیل می‌شه به گل. اون

گل رو ببین که چه جوری شکل می‌گیره! می‌شه گلدون، کوزه، کاسه، آجر، یا هر چیز دیگه‌ای.»

استاد عباس کوزه‌گر که با دقت گفت‌وگوی حسنک و آقای معلم را می‌شنید، کناره‌ی لبه‌های گلدان گلی را که روی دستگاه می‌چرخید، با ظرافت، نقش و خط می‌انداخت.

حسن پاسخ داد: «بله آقا، با گل کوزه‌گری می‌شه چیزهای زیادی ساخت.»

معلم به گلدان و حرکات دست‌های استاد کوزه‌گر اشاره کرد و گفت:

- «باور انسان در پله‌ی سوم، مثل گل می‌مونه؛ یعنی شکل می‌گیره و به شکل‌های مختلف درمی‌آد.»

- «آقا، اولی اسمش گمون بود، دومی هم اسمش ایده بود. این اسمش چیه؟»

آقای معلم به او خیره شد و با خنده پرسید:

- «نمی‌دونی چیه؟ یه کمی فکر کن. زیاد اونو شنیدی.»

حسنک انگشت خودش رو روی لب‌هاش گذاشت و به زمین خیره شد و چند ثانیه فکر کرد. غیر از صدای چرخ

کوزه‌گری، هیچ صدای دیگری در کارگاه نبود.

حسن سر خود را تکان داد و گفت:

- «آقا نمی‌دونم.»

معلم تبسمی کرد و پاسخ داد:

- «این سومی اسمش یقینه. یقین. شنیدی که مثلاً کسی می‌گه، من یقین دارم این ماشین نمی‌تونه بره شهر؟»

چشمان حسن از ذوق برق زد و با اشتیاق گفت:

- «بله! دیروز بابای ناصر می‌گفت یقین داره که ماشین روستا نمی‌تونه بره تا شهر.»

معلم پرسید:

- «چرا؟ بابای ناصر از کجا می‌دونست که ماشین روستا نمی‌تونه بره تا شهر؟»

حسنک دچار تردید شد:

- «نمی‌دونم آقا.»

آقای معلم کمی مکث کرد و حسنک را از تردید درآورد:

- «شاید دلیل بابای ناصر این بوده که لاستیک‌های چرخ‌های ماشین صاف شده. ماشین با این لاستیک‌ها نمی‌تونه توی

جاده‌ی پر از برف، خودشو به شهر برسونه. وقتی لاستیک‌ها صاف باشن، دلیل خوبیه که کسی بگه یقین دارم این ماشین

نمی‌تونه توی برف بره تا شهر.»

حسن حالا که یقین رو شناخت کمی مکث کرد و به مثال لاستیک چرخ ماشین و جاده‌ی لغزنده‌ی برفی اندیشید. یکی

دو دقیقه سکوت حاکم شد. بعد پرسید:

- «آقا باور ما یه بار مثل هواست، یه بار مثل گرد و خاکه، یک بار هم مثل گل و خمیره. اولی دیده نمی‌شه، اما دومی و

سومی دیده می‌شن. دومی که دیده می‌شه شکل نداره، اما سومی شکل می‌گیره.»

معلم خوشحال شد که حسنک مطلب باور را خوب می‌فهمد. حرف او را تأیید کرد و گفت:

- «بله باور ما هم این جوریه. هر چی این پله‌ها بالاتر می‌ره، کامل تر می‌شه.»

- «آقا، بعد از گمون و ایده و یقین، پله‌ی چهارم باور چیه؟»

آقای معلم خم شد و از جلو میز کار استاد کوزه‌گر، قطعه‌ی گل خشک‌شده‌ای را برداشت، البته از او اجازه گرفت:

«عباس آقا با اجازه‌ی شما این کلوخ رو برمی‌دارم.»

- «بفرما آقا معلم، قابل نداره.»

معلم، کلوخ را در دست چرخاند. اندازه‌ی یک سیب‌زمینی بود. آن را به حسن نشان داد و گفت: «اون گل که توی پله‌ی سوم شکل می‌گرفت و حالت داشت و می‌شد باهاش گلدون و مجسمه بسازی، اگه بمونه روی زمین، خشک می‌شه، بدون شکل و حالت. به این گل خشک شده می‌گن کلوخ.»

- «بله آقا، کلوخ.»

- «کلوخ، گل خشک شده است. اگه با دست اونو فشار بدی پرز می‌شه، خرد می‌شه و می‌ریزه. دیگه نرم نیست که شکل بگیره.»

- «آقا این پله‌ی چهارم باوره؟»

- «بله! بعضی وقت‌ها، باور ما مثل کلوخ می‌مونه، سفت شده، اما پرز می‌شه، و به مرور می‌ریزه.»
حسنک متأسف شد:

- «چه حیف.»

آقای معلم به تأسف حسن افزود:

- «این که چیزی نیست. پله‌ی پنجم باور از این هم سفت‌تر.»

حسنک با تعجب پرسید:

- «چه جوری؟»

معلم با لحنی هشدارآمیز گفت:

- «باور در پله‌ی پنجم، مثل سنگ می‌شه، یعنی از کلوخ هم سفت‌تر.»

حسن مبهوت شد. لب‌های او از تعجب باز بود. پرسید: «باور آدما مثل سنگ می‌شه؟»

آقای معلم سر خود را تکان داد:

- «بله. مثل سنگ. به کسی که به این پله می‌رسه می‌گن متحجر.»

- «آقا از تلویزیون شنیدم. پس متحجر یعنی کسایی که باورهاشون سنگ شده.»

معلم، حرف حسن را تأیید کرد:

- «بله. خارجی‌ها به این می‌گن دُگم.»

- «آقا اینو شنیدم که می‌گن این انسان دُگمیه.»

معلم ادامه داد:

- «یعنی باورهاش مثل سنگ شده.»

- «آقا از این پنج تا پله‌ی باور، یعنی از گمون و ایده و یقین و چهارمی و دگم، کدومش خوبه؟»

- «معلومه. سومی، یعنی یقین. کسی که به یقین برسه، باورش کامله. کسی که باورش کامله، یعنی به یقین رسیده، روی

باور خودش پافشاری می‌کنه. برخلاف متحجر که باورش ناقصه اما او پافشاری می‌کنه، کسی که به یقین می‌رسه، چون

باورش کامله پس روی نظر خودش می ایسته و اصرار می کنه. مثل کسی که می دونه و یقین داره که آتیش دست اونو می سوزونه. به این دلیل، روی نظر خودش که نباید دستش رو توی آتیش بیره، پافشاری می کنه.»

حسنک که مطمئن شد پله‌ی سوم، یعنی یقین خوبه، می خواست از پله‌ی بد هم آگاه بشه:

- «کدوم بده؟»

- «اولی خیلی بده. این که کسی فقط گمون کنه و بخواهد با گمون‌هاش زندگی کنه.»

حسن به یاد دروغ چنگیز افتاد. پرسید:

- «اگه دیگران یه دروغ بگن و ما اون دروغو باور کنیم چی؟»

- «وقتی دروغ دیگران رو باور کنیم، چون اصل اون حرف، دروغه و وجود نداره، باور ما هم بی ریشه و بی اساسه. باور

ما هم دروغ می شه، روی دروغ بسته می شه.»

- «آقا پس این که من دروغ کس دیگه‌ای رو که ادعا کرد توی دریاچه یخ زده شنا کرده رو باور کردم، جزء کدوم پله‌ی

باور قرار می گیره؟ اون سرما خوردن شو نشونه‌ی ادعای خودش گرفت و گفت به دلیل شنا توی آب سرد سرما خورده.»

معلم حسن را نصیحت کرد:

- «تو گمون کردی که او شنا کرده، چون دلیلت رو سرما خوردن اون گرفتی. گمون فایده نداره. هر کسی باید سعی کنه

که به یقین برسه. تو باید از دیگران می‌پرسیدی تا مطمئن بشی که او واقعاً توی دریاچه شنا کرده یا نه. بعد که مطمئن

شدی، مثلاً کسی که اونجا بوده و خودش دیده، یا عکس و فیلم گرفته، یا دلائل دیگه، تو رو به یقین رسوند، اون موقع

بپذیر و باور کن.»

حسن خواست آنچه را که آموخت، کامل کند. اشکال خود را پرسید:

- «آقا، پس اول باور مثل هواست، می شه گمون. بعد باور مثل گرد و غبار، می شه ایده. بعد باور کامل می شه مثل

خمیر، که شکل می گیره. بهش می گن یقین. این بهترین مرحله‌ی باوره. در مرحله‌ی چهارم باور مثل کلوخه. آقا مثال این

مرحله چیه؟ اینو توضیح ندادید.»

- «مثل این که کسی، برای این که از یه شهری بره تا شهر دیگه به جای استفاده از اتومبیل و هواپیما، از الاغ و اسب

استفاده کنه. باور او به حمل و نقل، یه باور مناسب نیست. مثل اون خمیر و گل، شکل امروزی نگرفته. یه باوریه که پرز

می شه و می ریزه. امروزی نیست. باور او مثل کلوخه.»

حسن که در چشمانش قدرشناسی از توضیح آقای معلم برق می زد، از او تشکر کرد:

- «آقا ممنونم. من امروز معمای باور رو برای خودم حل کردم. آقا من سعی می کنم در همه چیز به یقین برسم، بعد اونو

باور کنم: باور یقینی.»

- «خوبه پسرم! خوبه.»

استاد عباس کوزه‌گر با سینی چای جلو آمد:

- «آقای معلم، مخ این حسنک رو پر از فلسفه کردی. بفرمایید. این چای تازه رو آوردم که بحث فلسفی رو تموم کنید.»

- «ممنونم عباس آقا. اصلاً متوجه گذر زمان نشدیم. پرسش‌های حسنگ که تموم نمی‌شه.»

استاد عباس رو کرد به حسن و گفت:

- «حسن جان، پسرم این جعبه‌ی کاسه‌ها و بشقاب‌های شماست: از هر کدام شیش تا گذاشتم. لعاب اینا رو به رنگ

فیروزه‌ای زدم. سفارش مادرت بود. موقع رفتن مواظب باش توی برف‌ها لیز نخوری، همه رو بندازی بشکنی!»

- «ممنون عباس آقا. دست شما درد نکنه. ممنونم. مواظبم، نگران نباشید.»

استکان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد، حرارت چای داغ به بینی و گونه‌هایش رسید. آن را نوشید. جعبه را برداشت:

«خداحافظ عباس آقا. خداحافظ آقا معلم.»

- «به سلامت. در امان خدا.»

از کارگاه خارج شد. سرمای کوچه را حس نکرد. هنوز وجود او از شوق حل معمای باور گرم بود. خیلی خوشحال

بود. او باور را فهمید. برف‌ها زیر پاهای مصمم او فشرده می‌شدند و رد پای او بر آنها می‌ماند. او باور را باور کرد.